

مهمان کوچک

درس ۷



ظهر بود.

پیامبر خدا و دوستش بلال در مسجد نشسته بودند و با هم صحبت می‌کردند.

کودکی وارد شد و سلام کرد. پیامبر با مهربانی جواب سلامش را داد.

کودک گفت: «من پدر ندارم و با مادر و خواهرم زندگی می‌کنم:

شما را خیلی دوست دارم.»

پیامبر لبخندی زد و گفت: «چه با ادب حرف می‌زنی.»

بعد به بلال گفت: «به خانه‌ی ما برو و برای این کودک خوراکی بیاور.»

بلال رفت و با یک ظرف کوچک خرما بازگشت.

پیامبر خرمaha را شمرد. بیست و یک دانه بود!

پیامبر دستی بر سر کودک کشید و گفت:

«هفت تا برای خودت، هفت تا برای خواهرت و هفت تا هم برای مادرت.»

کودک یکی از خرمaha را به دهان گذاشت. خیلی شیرین بود!

از پیامبر تشکر کرد و با خوشحالی به سوی خانه راه افتاد.

لکر می گلم



پیامبر خدا پدر همه‌ی ماست. او همه‌ی بچه‌ها را دوست دارد.

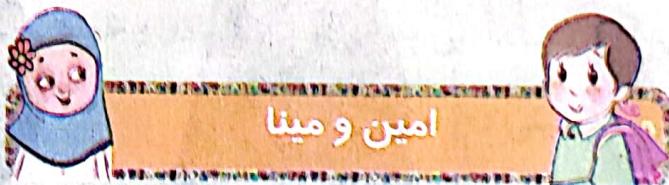
..... او بسیار بخشنده و مهربان است.

دوست دارم



من هم مانند پیامبر (صلی اللہ علیہ وآلہ) مهربان بش minden امانت دار باشم،

امین و مینا



امین و مینا درباره‌ی داستان مهربانی پیامبر (صلی اللہ علیہ وآلہ) با یکدیگر گفت و گو می‌کنند.

امین: من از داستان «مهمان کوچک» یاد گرفتم مهربانی باشم دعای دلانه تفاسیر نفهم.

مینا: من هم همینها مثل (ظریف) می‌دانم. مهربانی باشم و به دیگران تسلیم شدم.

امین: پیامبر (صلی اللہ علیہ وآلہ) خیلی مهربان بود که به آن بودی و بجانب ایده

.....

مینا: اگر من به جای آن کودک بودم، بخوبی حال می‌شدم و از مشتیزه‌ی مردی